



و در یک دقیقه بعد می‌رود سراغ گنجه و ساک پشمی که همیشه هم پر است و آماده. ساک را از بین بقچه‌ها و پلاستیک‌های گرد گرفته برمی‌دارد. جلوی پایش می‌گذارد و روی تشکچه منتظر بقیه می‌شود.

ساعت شش و بیست دقیقه است. بوی تند سیگار پدر در سالن پیچیده. همیشه این‌طور وقت‌ها جلوی ما سیگار می‌کشد. بنده خدا وقتی خبر آورد می‌رویم مشهد، زائرسرا جور شده و بلیط گیرش آمده، چه قدر خوشحال بود. روی پایش بند نبود، وقتی وام گرفت و مرخصی تشویقی دادند چه قدر ذوق کرد، وقتی مطمئن شد همه چیز آماده است برای یک سفر به یاد ماندنی... هیچ نمی‌دانست این‌طور می‌شود.

شیرین خیلی غر زده بود که دلمان پوسید. پس کی سفر؟ چرا پدر این قدر بی‌خیال است و بی‌توجه! همه هم‌کلاسی‌هایش مسافرت می‌روند. همه می‌روند مشهد و می‌آیند و بین ساعت‌های کلاس خاطرات سفر را تعریف می‌کنند و او چه می‌تواند بگوید؟ چیزی ندارد تعریف کند که پنج سال است پدر ما را هیچ جا نبرده.

همیشه یا غر می‌زد یا متلک می‌گفت و اگر فشار خیلی می‌زد بالا و طاقت نمی‌آورد، در اتاقش می‌نشست و گریه می‌کرد. اما حالا که پدر به قول خودش کاری کرده بود کارستان و فکر می‌کرد سنگ تمام گذاشته و همه چیز روبه راه است، اینکه شیرین از اطاقش بیاید بیرون و همین‌طور که به ناخن‌های لاک‌خورده و خیسش فوت می‌کند، بگوید امتحان دارد و نمی‌آید، خب نمی‌تواند اتفاق خوبی باشد و اگر این ماجرا درست چند ساعت قبل از سفر اتفاق بیفتد، یعنی وقتی همه چیز برنامه‌ریزی شده، دیگر بدتر.

مادر همین‌طور مات ماند وقتی شیرین گفت درسم مانده و به پدر نگاه کرد تا چیزی بگوید. اما پدری که نه حنایش رنگ دارد نه کلاهش پشم، به درد لای جرز می‌خورد. خود شیرین همیشه این را می‌گفت. گفت درس دارم و باشد برای بعد. حالا فرصت زیاد است و باز به ناخن‌هایش فوت کرد.

البته به‌نظم یک‌جوری با تردید گفت. در همین چند کلمه کلی تأسف خورد. درست مثل همان وقت‌ها که به او شیرینی خامه‌ای تعارف می‌کردند، از همان‌ها که خیلی دوست داشت و او با افسوس می‌گفت: «نه ممنون... رژیم دارم.» و کلی هم تردید داشت. مثل وقتی که مانده بود در عروسی دوستش پیراهن بلند سرمایه‌ای بپوشد یا کت دامن مشکی و با تلفن، نظر دوستش را می‌پرسید؛ وقتی گفت: «حالا فرصت زیاده» کاملاً معلوم بود که لج کرده. کلمات را یک‌طوری گفت، مثل پدر. با همان لحن.

قطار ساعت هشت

نوشته آزاد قدرتی، از سمنان رتبه سوم در سال ۱۳۸۶
سومین جشنواره داستان‌نویسی کبوتر حرم

پدر آخرین چمدان را می‌گذارد توی حیاط، جلوی در. داد می‌زند که کلافه است. همیشه وقتی که کلافه می‌شود، تند و تند عرق می‌ریزد. به زمین و زمان بد و بیراه می‌گوید و به این و آن فحش می‌دهد. پرده را می‌اندازم و از پشت پنجره می‌آیم کنار. ساعت شش بعد از ظهر است.

مادر چای را در فلاسک می‌ریزد، پرنگ و تیره. اگر چای نباشد، پدر جنجال می‌شود و نمی‌شود به اندازه پنج کیلومتر راه تحملش کرد، چه برسد به مشهد که می‌گویند خیلی هم دور است.

مادر بزرگ با ساک پشمیش ور می‌رود. روی تشکچه زپرتی نشسته، انگار روی قالیچه سلیمان است. برخلاف همیشه چشم‌هایش برق می‌زند و نمی‌دانم که خیال می‌کنم یا نه، انگار لبخند می‌زند. هر چند گه‌گاه که از جلویش رد می‌شوم به پدر، من، عروسش و یا به شیرین نگاه می‌کند و از روی تأسف سری تکان می‌دهد، اما در کل خوشحال است. خوشحال که می‌برندش مشهد. البته زیاد برایش فرقی نمی‌کند که مقصد کجا باشد. چه بخواد برود تهران خانه دخترهایش و یا شمال و مشهد، توفیری ندارد. همیشه همین یک ساک پشمی را بر می‌دارد. چندان هم مهم نیست که سفر یک روزه باشد یا یک ماهه و یا به سال برسد، باز هم همین ساک پشمی است.

هرکجا که باب میلش باشد، در پنج دقیقه آماده می‌شود. چند بار سر حاضر شدن مادر بزرگ با شیرین شرط بستم و همیشه هم برنده شدم. در چهار دقیقه می‌رود دستشویی



و آن‌ها می‌گفتند آفرین دختر خوب. بعدها با اینکه خیلی غر می‌زد اما باز هم حرف گوش می‌داد و حالا... اصلاً نمی‌شود حریفش شد.

اما سفر به خاطر مادر بود. نمی‌شد که همان‌دور دل دخترش نذر داشت. هرچند که هیچ وقت هم که نمی‌گفت نذرش چیست. شاید هم می‌خواست ما را دعا کند. من و شیرین. فکر کردم بگویم به هر حال یکی می‌ماند. من یا چه می‌دانم، مادر بزرگ. مواظب دخترتان هستیم، شما بروید. اما نگفتم. آخر مادر بزرگ همان‌دور که چه کاری از دستش بر نمی‌آید. فقط می‌تواند آمار بگیرد و بعد از چند روز صاف بگذارد کف دست پدر که در آن صورت کار از کار گذشته. توانش را ندارد جلوی شیرین بایستد. حوصله ندارد جلوی او را بگیرد. زورش نمی‌رسد کنترلش کند. فکر کردم نامردی است اگر من مانم. فقط یک بار مرا برده‌اند مشهد و آن هم زمانی که چهار سال بیشتر نداشتم. چیزی یادم نمی‌آید به جز یک گنبد طلایی و یک عالمه آدم و اولین باری که به خاطر گم شدن گریه کردم.

همه می‌دانند که آرزو دارم بروم مشهد و حرم امام‌رضا. همیشه، هر وقت که بشود در مسیر نانوایی، دوچرخه قراضه‌ام را یک گوشه می‌اندازم و می‌روم ایستگاه راه آهن. به دور دست‌ها نگاه می‌کنم. جایی که دو خط ریل به هم می‌رسند. منتظر می‌مانم و دعا می‌کنم تا قطار ساعت هشت زودتر بیاید. هر چند مدتی است که قطارها به موقع می‌آیند اما اگر قطار تأخیر داشته باشد، دیر می‌رسم خانه و مادر نگران می‌شود. قطار مشهد که می‌آید مسافرها را تماشا می‌کنم و برای زوار آقا دست تکان می‌دهم. به پنجره تک‌تک واکن‌ها نگاه می‌کنم. به عکس گنبد طلایی و حرم آقا خیره می‌شوم که پشت بیشتر پنجره‌ها زده‌اند. همیشه در آن شلوغی هوای مشهد می‌کنم. به زائرین التماس دعا می‌گویم و آرزو می‌کنم کاش من هم یکی از این مسافرهای این قطار باشم. آخر پانزده سالی می‌شود که مشهد نبوده‌ام. گاهی بغض می‌کنم و گریه‌ام می‌گیرد.

اما انگار چاره‌ای نیست. آخر پدر هم باید برود. نمی‌شود که همان‌دور زن و بچه‌اش را بفرستد شهر غریب به امان خدا. دلش هزار راه می‌رود. نمی‌تواند تحمل کند.

حدود ساعت هفت و ربع بود که بالاخره تصمیم گرفتند من مانم. یعنی خودم گفتم که می‌مانم و آن‌ها بعد از کلی من و من قبول کردند. راستش بدم نمی‌آمد مانم و با ماشین لکنتی پدر، تنهایی دور بزنم. اگر بود که نمی‌گذاشت رانندگی کنیم. حتی اگر خودش کنارم می‌نشست. حتماً شیرین هم از این فکرها کرده دیگر. اما حالا فهمیده‌ام قرار است ماشین را بدهد به دوستش و نقشه‌ام، نقش بر آب شد.

همیشه وقتی روی دنده لچ بود، سعی می‌کرد ادای پدر را درآورد. هر وقت از پدر چیزی می‌خواستیم به یک جا خیره می‌شد و می‌گفت: «حالا... فرصت زیاده... ببینم چی می‌شه»

و الان که جزوه را دستش گرفته و می‌چرخد. وقت‌هایی که این‌طوری می‌شود، مخالفت می‌کند و همه چیز را به هم می‌ریزد. با اینکه شک ندارم که تردید دارد، اما همیشه دوست دارد حرف، حرف خودش باشد. حتی اگر ضرر کند. با هزار دلیل و برهان هم نمی‌شود قانعش کرد. اگر اصرار کنی، مثل همین الان و اصرارهای مادر، یک وقت به خودت می‌آیی که مثل دیوانه‌ها بالا و پایین می‌پری و شیرین همین‌طور نگاهت می‌کند. سرافراز از اینکه شکستت داده. خجالت می‌کشی و آخر سر مجبور می‌شوی کوتاه بیایی.

فکر می‌کنم شیرین بیمار است. از خیلی قبل برای بیماری‌اش اسم هم گذاشته‌ام: «جنون ادواری» و می‌گویم: «خدا شفا بده»؛ او بیشتر لجش می‌گیرد. من که می‌دانم الان هم بهانه کرده و یک فکری در سرش است و الا درس کجا بود. حفظ کردن همه کلمات یک جزوه بیست صفحه‌ای که این حرف‌ها را ندارد. آن هم اگر بیشتر از ده روز فرصت باشد تا امتحان. مادر هم همه اینها را می‌داند. مطمئنم پدر هم می‌داند. هرچه باشد، شیرین از جنس خودمان است.

باز هم زنگ تلفن. گوشی را برمی‌دارم. «الو، بله، بفرمایید...» قطع می‌کند. مثل همیشه. لعنتی. مادر به شیرین خیره می‌شود که نگاهش را می‌دزدد و به اطاقش می‌رود. دیگر به چهره هراسان و نگران مادر عادت کرده‌ام. از هر اتفاقی زود هراسان می‌شود و بابت هر چیز، نگران.

اخبار ساعت هفت تمام شده و مجری، خبر از جشن و شادی مردم می‌دهد در این روزهای مبارک... پدر سبد میوه را به حیاط می‌برد و صدا می‌زند که «داره دیر می‌شه» و مادر همین‌طور مردد مانده. اول که شیرین گفت نمی‌آیم گفت: «من هم نمی‌آیم. به هر حال نمی‌شود یک دختر را تنها گذاشت و رفت. آن هم در این دوره و زمانه.» فکر کردم الان است که بگوید آن هم این دختر. اما انگار حرفش را قورت داد.

شیرین در این چندماه بعد از دانشگاه خیلی تغییر کرده بود: سر و لباسش، چهره‌اش، حرف زدنش و این تلفن‌های لعنتی که پدر و بیشتر از او مادر را نگران می‌کرد. گاهی فکر می‌کنم کاش مثل قدیم بود که زورشان به شیرین می‌رسید. می‌گفتند کجا برو، کجا نرو. این کار را بکن و آن کار را نکن و شیرین بدون هیچ صحبتی قبول می‌کرد



لج می‌کند. چشم‌هایم سنگین می‌شود...
_داداش.
یکهو می‌پریم.
_کاش ما هم می‌رفتیم.
_می‌دانم از کی خوابم برده.

_فکر کنم حیفه وقتی همه چیز آماده است. ناشکریره...
_داداش؟
و نگاهم می‌کند. همیشه وقتی کارش گیر می‌کند، داداش
صدایم می‌کند و الاً بیشتر وقت‌ها سایه‌ام را با تیر می‌زند.
تند مانتویش را می‌پوشد.
_حالا کو تا فرصتش پیش بیاد... راستش با آقا خیلی حرف
دارم.

گاهی همین‌طور یکهو تصمیم می‌گیرد و فکرش را عوض
می‌کند. مثل دانشگاه رفتنش. می‌گفت. الاً و لا که
_می‌رود و می‌گذارد برای سال بعد که دکتر شود و بعد
دقیقه نود همه دنبال کارش می‌دویدیم. زنگ می‌زند
آژانس و ماشین می‌گیرد. می‌گوید لطفاً سریع‌تر.

_تو که ساکت آماده است؟
_به حرف‌هایش فکر می‌کنم... این بار بدون تردید گفت و
بدون اینکه لج کند، انگار خودش بود. حرف‌های خودش.
_به اتاق می‌روم و ساکم را که هنوز خالی نکرده‌ام،
برمی‌دارم و تند دکمه‌های پیراهنم را می‌بندم. کتاب
دعای کوچک را طرفم می‌گیرد.

_تو راه بخونیم.
_به کیف دستی‌اش اشاره می‌کند.
_هیچی جا نداره.
_همیشه چند نفر وسایلش را می‌کشیدند. تعجب می‌کنم
که این بار خودش است و یک کیف کوچک. نمی‌دانم
در این چند دقیقه که چرت می‌زدم، چه اتفاقی افتاده.
_کاش خواب نمی‌رفتم و بیشتر مراقبش بودم. نمی‌دانم چرا
این همه...

آژانس در کوچه بوق می‌زند. وقتی در حیاط را قفل
می‌کنم باز هم تلفن زنگ می‌زند. مهم نیست. به ساعت
نگاه می‌کنم. فقط چند ثانیه مانده تا هشت. اگر قطار
ساعت هشت فقط چند دقیقه تأخیر داشته باشد،
می‌رسیم. در راه آرزو می‌کنم که این بار قطار کمی دیر
برسد. فقط چند دقیقه... به خاطر شیرین.

مادر بزرگ می‌گوید «قطار رفت، دیرمون نشه!» و پدر
که در کوچه منتظر است بلند صدا می‌زند و دوستش
بوق می‌زند. آبرویمان را برد جلوی در و همسایه.
_همه فهمیدند که می‌خواهیم برویم مشهد اما احتمالاً
_نهمیدند که پدر چرا آنقدر کلافه است و عصبی و داد
و بیاد راه انداخته. حتماً می‌گویند عجب پدر بی‌جنبه‌ای
دارند.

مادر بزرگم بغلم می‌کند. صورتم را می‌بوسد و راه
می‌افتد. مادر آخرین سفارش‌ها را می‌کند. از اینکه
مراقب گاز باشیم. فر را روشن نکنیم. درجه آبگرمکن
زیاد نشود. اینکه شب‌ها در را قفل کنم و تحت هیچ
شرایطی شیرین تنها نماند و هیچ جا نرود. البته قبلاً پدر
همه این‌ها را گفته بود. مردانه صحبت کردیم و او وقتی
چندمین سیگارش را آتش می‌زد گفت که باید باغیرت
باشم و وقتی او نیست، مرد خانه‌ام. باید مراقب همه
خانه باشم و خواهرم را دست من سپرده تا اینکه شوهرش
بدهد و همه از دستش خلاص شویم. مادر خداحافظی
می‌کند. از شیرین هم خداحافظی می‌کند که تمام مدت
از اتاقش بیرون نیامده و جزوه‌ی لعنتی را ورق می‌زند. به
من می‌گوید مراقب شیرین باش و از شیرین می‌خواهد
مواظب من باشد. می‌گوید: «خیال راحت باشه؟» و من با
حرکت سر مطمئنش می‌کنم. می‌دانم باز هم دلش قرص
نیست. حتماً زنگ می‌زند. از ایستگاه، تلفن‌های عمومی و
کارتی، هر جا که بشود و هر وقت که باشد. زنگ می‌زند،
خبر می‌گیرد و باز هم سفارش می‌کند. هر وقت دختری
هم سن و سال شیرین ببیند، بیشتر یاد دخترش می‌افتد و
باز هم زنگ می‌زند که مبادا....

در راه می‌بندم و به اتاق می‌آیم. بیست دقیقه مانده به
هشت. باز تلفن زنگ می‌زند. قبل از اینکه شیرین بجنبد
گوشی در دستم است. باز هم قطع و بوق اشغال. فحش
می‌دهم. طوری که شیرین بشنود و حساب کار دستش
بیاید. در حال طوری روی زمین دراز می‌کشم که دخترک
را در اتاقش ببینم. روی تخت نشسته و چشمانش را
بسته. همیشه وقتی می‌خواهد به چیزهای مهم فکر کند،
همین‌طور چمباتمه می‌زند روی تخت و با موهایش بازی
می‌کند. سعی می‌کنم فکرش را بخوانم. به هر حال مرد
خانه‌ام. بی‌غیرت هم نیستم. اگر تلفن زنگ بخورد در
زنگ دوم گوشی را برمی‌دارم. اگر با شیرین کار داشته
باشند، خوب خانه نیست. بخواد تلفن بزند؟! نمی‌گذارم!
از خانه برود بیرون؟ محال است. دانشگاه؟ کلاس؟ با هم
می‌رویم. دوستم بیاید درس بخوانیم؟ نه! همین‌طور بهتر
است. تا او باشد بیخود لج نکند. شاید به چیز دیگری
فکر کند. به هر حال مهم نیست، دستش را می‌خوانم. به
قول پدر از جنس خودمان است. هرچند آرزو می‌کنم این
آخرین باری باشد که جنون ادواری می‌آید به سراغش و